

سفر عجیب آقای دالدری

مارک لوی

ترجمه:

حسن زختاره

عضو هیئت علمی دانشگاه بوعلی سینا همدان

- من به سرنوشت و نشانه‌های کوچک زندگی که گمان می‌رود ما را در انتخاب مسیرمان هدایت می‌کنند اعتقادی نداشتم. به داستان فالگیرها و ورق‌هایی که آینده را پیش‌بینی می‌کنند اعتقادی نداشتم. به سادگی هم‌زمانی وقایع و حقیقت تصادف اعتقاد داشتم.
- پس چرا یک چنین سفر درازی را در پیش گرفتی؟ اگر به هیچ‌یک از اینها اعتقاد نداشتی چرا تا اینجا آمدی؟
- یک پیانو باعث شد.
- پیانو؟
- ناکوک بود، مثل همان پیانوهای قدیمی ناکوکی که از غذاخوری افسران سردر می‌آوردند. چیز خاصی در خود داشت یا شاید هم کسی که آن را می‌نواخت، چیز خاصی داشت.
- چه کسی آن را می‌نواخت؟
- همسایهٔ پاگردم، البته، از این بابت کاملاً مطمئن نیستم.
- تو به این خاطر امشب اینجا ایستادی که همسایه‌ات پیانو می‌زد؟
- یک جورایی بله. نُت‌هایش که در پلکان طنین می‌انداختند، صدای تنهایی‌ام را می‌شنیدم. برای فرار از این تنهایی قبول کردم که آخر هفته به برایتون^۱ بروم.
- باید همه چیز را از اول تعریف کنی. اگر با نظم و ترتیب تعریف کنی، همه چیز برایم روشن می‌شود.
- داستانش مفصل است.
- رافائل^۲ حین نزدیک شدن به پنجره گفت:

^۱ Brighton

^۲ Rafael

- عجله‌ای نیست. باد از سمت دریا می‌وزد، بزودی باران می‌بارد. در بهترین حالت دو یا سه روز دیگر به دریا برمی‌گردم. می‌روم چای درست کنم، تو هم داستانت را برایم تعریف کن. باید قول بدهی که چیزی را از قلم نیندازی. اگر رازی را که گفתי حقیقت داشته باشد و از این به بعد سرنوشت‌مان برای همیشه به هم گره خورده باشد، پس لازم است همه چیز را بدانم.

رافائل جلوی بخاری چدنی زانو زد، دریچه را باز کرد و هیزم نیم‌سوز را فوت کرد.

خانهٔ رافائل، مانند زندگی‌اش، محقرانه بود. چهار دیوار، یک اتاق، سقفی ساده، کفی قدیمی، یک تخت، یک روشویی که بالایش شیر آبی قدیمی وصل بود و از آن آبی هم‌دما با دمای روز جریان داشت؛ زمستان‌ها یخ بود و تابستان‌ها ولرم، درست برعکس آن چیزی که می‌بایست باشد. یک پنجره داشت، اما رو به مَصَب بوسفور^۱ باز می‌شد. کشتی‌هایی که وارد تنگه می‌شدند، و دورتر از آنها، سواحل اروپا، از میزی که آلیس^۲ پشتش نشسته بود به چشم می‌خوردند.

آلیس از آن چایی که رافائل برایش آورده بود جرعه‌ای نوشید و داستانش را شروع کرد.

لندن، جمعه مورخ ۲۲ دسامبر ۱۹۵۰

رگبار خود را محکم به دیوار شیشه‌ای مشرف به تخت می‌کوبید. یک باران شدید زمستانی. باران‌های دیگری هم لازم بود تا چهرهٔ شهر از کثافت‌های جنگ زوده شود. صلح تنها پنج سال داشت و اکثر محله‌ها هنوز اثرات بمباران‌ها را بر تن داشتند. زندگی جریان خود را بازمی‌یافت، همه چیز جیره‌بندی بود، نسبت به سال گذشته کمتر بود اما می‌توانستند روزهایی را بخاطر بیاورند که در آن سیر شده بودند و گوشت‌هایی بجز گوشت‌های کنسرو شده خورده بودند.

آلیس شب را با جمعی از دوستانش در خانهٔ خود می‌گذراند: سام^۱، کتاب‌فروش هارینگتون و پسران^۲ و نوازندهٔ ماهر کنترباس؛ آنتون^۳، نجار و نوازندهٔ بی‌بدیل ترومپت؛ کارول^۴، پرستاری که اخیراً از خدمت معاف و بسرعت در بیمارستان چلسی^۵ استخدام شده بود؛ و اِدی^۶ که، با آواز خواندن در پایین پلکان‌های ایستگاه قطار ویکتوریا یا در کافه‌ها، البته وقتی که اجازهٔ ورود به آنجا را به او می‌دادند، یک روز در میان امرار معاش می‌کرد.

^۱ Sam
^۲ Harrington & Sons
^۳ Anton
^۴ Carol
^۵ Chelsea
^۶ Eddy

^۱ Bosphore
^۲ Alice

ادی پیشنهاد داده بود که فردای آن روز گشتی در برایتون بزنند تا فرارسیدن نوئل^۱ را جشن بگیرند. محل‌های نمایش و مراکز سرگرمی موجود در امتداد اسکله دوباره باز شده بودند. شنبه، شهر بازی شلوغ خواهد بود.

همه پول خرد ته جیبشان را شمرده بودند. ادی در باری کمی پول بدست آورده بود، آنتون بخش کوچکی از عیدی‌اش را از کارفرمایش دریافت کرده بود، کارول یک پاپاسی هم نداشت، البته او هیچ وقت پول نداشت و دوستانش عادت داشتند که همیشه پول او را حساب کنند، سام نسخه اصلی سفر به بیرون^۲ و چاپ دوم خانم دالووی^۳ را به یک مشتری آمریکایی فروخته و توانسته بود در یک روز حقوقی معادل یک هفته را بدست بیاورد. و اما آلیس پس اندازی داشت و واقعاً سزاوار آن بود که خرجش کند، تمام سال دیوانه‌وار کار کرده بود، و به هر حال بهانه‌ای جور کرده بود تا شنبه‌ای را با دوستانش بگذرانند.

شرابی که آنتون آورده بود بوی خوبی نمی‌داد و ته‌مه‌اش به ترشی می‌زد. اما همه آنقدر نوشیده بودند که دست جمعی آواز می‌خواندند و صدایشان رفته رفته از ترانه‌ای به ترانه دیگر بلندتر می‌شد تا اینکه همسایه آلیس، آقای دالدری، آمد و در خانه‌اش را زد.

سام، تنها کسی که شجاعت باز کردن در را داشت، به او قول داد که فوراً سر و صدا را متوقف کنند. وانگهی، زمان آن فرارسیده بود که همه به خانه‌شان بروند. آقای دالدری عذرخواهی‌اش را پذیرفته بود، و البته با لحنی متکبرانانه گفته بود که می‌خواسته بخوابد و دوست دارد همسایگان این کار را برایش غیرممکن نکنند. خانه ویکتوریایی که در آن با هم زندگی می‌کردند این قابلیت را نداشت که به کلوپ جاز بدل گردد، صدای گفتگوهای آنها که از دیوار به گوش می‌رسید به اندازه کافی ناخوشایند بود. سپس دالدری به خانه‌اش واقع در آپارتمان روبرویی بازگشت.

دوستان آلیس ماتوها، شال‌ها و کلاه‌ها را با هم رد و بدل کرده بودند، و برای فردا ساعت ده صبح در ایستگاه ویکتوریا^۱، روی سکوی قطار برایتون، با هم قرار گذاشته بودند.

آلیس وقتی تنها شد کمی اتاق بزرگش را مرتب کرد. او با توجه به نور روز از آن به عنوان کارگاه، سالن غذاخوری، سالن یا اتاق خواب استفاده می‌کرد.

حین بازکردن مبل تختخواب‌شویش ناگهان از جایش پرید و به در ورودی نگاه کرد. چطور همسایه‌اش توانسته بود با گستاخی تمام چنین مهمانی خوبی را بهم بزند و به چه حقی اینگونه در خانه‌اش مزاحمت ایجاد کرده بود؟

شالی را که از جالباسی آویزان بود برداشت و در آینه کوچک ورودی نگاهی به خود انداخت. چون شال پیر نشانش می‌داد آن را سر جایش آویزان کرد، با قدمی مصمم راهی شد و در خانه آقای دالدری را زد. دست به کمر منتظر ماند تا در را باز کند.

همسایه‌اش با حالتی خشک و سرد گفت:

- بگویید که خانه آتش گرفته و دلیل این رفتار ناگهانی و جنون-آمیزتان این است که می‌خواهید مرا از دست شعله‌ها نجات دهید.
- اولاً، ساعت یازده یک شب مانده به آخر هفته دیروقت و بد موقع نیست، درثانی صدای گام‌های سازتان را به حدی تحمل کرده‌ام که شما هم بتوانید یکبار که من مهمان دعوت کردم کمی سر و صدا را تاب بیاورید!
- شما هر جمعه این دوستان پر سر و صدایتان را دعوت می‌کنید، درضمن این عادت افس‌بار را هم دارید که همیشه زیاد بنوشید، و این موضوع هم بر خواب من بی‌تأثیر نیست. محض اطلاع عرض کنم که بنده پیانویی ندارم، گام‌هایی که از آن شکایت می‌کنید

¹ Noël

² *La Traversée des apparences*

³ *Mrs Dalloway*